

تنبيه در تنبيه

گفتگوی حمید احمدی با محمود روغنی^۱

محمود روغنی: من را روی صندلی، وسطِ دو پاسدارِ کلاشینکف به دست نشانده‌اند. بقیه رفتند جلوی ماشین، که بعداً فهمیدم بازجو هستند؛ بازجوهای خودم.

حمید احمدی: یعنی خودِ بازجوها از اوّل در دستگیری شرکت داشتند؟

روغنی: بله، بعداً فهمیدم که بازجوها هم در دستگیری شرکت می‌کنند؛ لااقل در مورد من این طور بود. از سرکُچه که رد شدیم، یک دفعه آن لحنِ محترمانه عوض شد. خیلی آمرانه و خشن گفت: «آقای روغنی! شما آقای زارع را می‌شناسید؟» گفتم: «خیر.» زارع یکی از رفقای قدیمی بود که مسئولیتِ مهمی در حزب نداشت. در دفترِ "سات" (سازمان ایالتی تهران) کار می‌کرد؛ ولی در خانه‌شان جلساتِ اضطراری می‌گذاشتیم. دوباره پرسید: «ایشان را می‌شناسید؟» گفتم: «خیر.» خندیدند و به همدیگر نگاه کردند. بعد دیدم عکس سیاه و سفیدِ تکثیر شده‌ی رفیق طبری^۲ را درآورد و گفت: «لابد او را هم نمی‌شناسی؟» دیدم دیگر نمی‌شود بگویم نه. گفتم: «چرا، این آقای طبری است.» گفت: «خُب، نمی‌دانی کجاست؟» گفتم: «خیر.» گفت: «مطمئن هستی؟» گفتم: «آری.» گفت: «خیلی خُب.» کنار سینما بلوار که رسیدیم، بلوارِ کشاورز، ماشین را زد کنار. گفت: «مطمئن هستی؟» گفتم: «آری.» گفت: «خیلی خُب، باشد.»

۱- محمود روغنی از اعضای پیشین "حزب توده ایران" است. او در پلنوم هفدهم (فروردین ۱۳۶۰) عضو مشاور کمیته‌ی مرکزی "حزب توده" می‌شود، و نیز عضو شعبه‌ی مرکزی شاخه‌ی کارگری آن حزب. او در بهمن ۱۳۶۰ بازداشت می‌شود و تا تابستان ۱۳۶۸ در اسارت جمهوری اسلامی می‌ماند. "تنبيه در تنبيه"، فصلی ست از یادمانده‌های سیاسی وی، که به کوشش حمید احمدی تهیه و تنظیم شده است و قرار است از سوی "انجمن مطالعات و تحقیقات تاریخ شفاهی ایران" (برلین) انتشار یابد.

۲- احسان طبری، نظریه پرداز، عضو هیئت سیاسی و هیئت دبیران "حزب توده ایران".

سرت را بگذار وسط دو صندلی جلو.» سرم را گذاشتم. بعد یک کاپشن انداخت روی سرم؛ تاریک شد. یک دفعه همان ماشین شروع کرد با صدای بلند آژیر زدن. آژیر می زد و چپ و راست ویراژ می داد و می رفت؛ با سرعت عجیبی هم می رفت. چند دقیقه بعد ماشین که هنوز آژیر می کشید ایستاد. کت را که انداخته بودند روی سرم، آوردند پایین. گفتند: «از سرت بر نمی داری، و گرنه می کشیمت.» و یک جایی نگه داشتند. من، همین طوری که کت روی سرم بود صدای کیهان^۳ و شلتوکی^۴ و فرزاد دادگر^۵ را تشخیص دادم. پس، این ها را هم آورده اند. [روز ۱۷ بهمن ۱۳۶۱] ولی از صدای همه و بیا و برو احساس کردم که تعداد، خیلی بیشتر از این است.

احمدی: تو هنوز هم چشم بند داری؟

روغنی: بله. بعد رفتند یک جایی و دست من را گرفتند و بردند این طرف و آن طرف و بالاخره در یک جایی نشانند روی صندلی و چشم بند را برداشتند. آن وقت با دوربین شروع کردند به عکس گرفتن. بعد انگشت نگاری کردند و دوباره چشم بند را زدند و من را از پله ها بالا بردند. نگهبانی که من را می برد بالا، گفت: «یادت باشد جای تو در راهروی بند چهار است. هر وقت از تو پرسیدند کجا هستی، باید بگویی راهروی بند چهار.» بعد من را برد یک جایی و گفت: «کفش هایت را در بیاور.» کفش هایم را در آوردم. گفت: «بنشین رو به روی دیوار، چهارزانو. و به دیوار تکیه نده.» یک چند دقیقه ای به همان حالت نشستم. گفت: «خُب، برگرد حالا.» برگشتم. یک پتو انداخت روی سرم و گفت: «این چشم بند را یک ذره ببر بالا که بینی. جلویت غذا گذاشتم روی زمین.» سوپ بود؛ خوردم. گفت: «هر وقت دستشویی داشتی، دستت را از زیر پتو بیاور بالا، مثل مدرسه، که انگشتشان را بالا می کنند.» خلاصه، بعد از غذا، دستشویی بود و بعد دوباره آوردند آنجا و پتوها را گرفتند و دمپایی ی پلاستیکی دادند. شب پیژامه آوردند و دادند به من و همه ی لباس هایم را گرفتند. بعداً متوجه شدم که در راهرو موکتی انداخته اند به عرض نیم متر و به طول تقریباً یک متر و نیم. یارو آمد و گفت: «بلند شو، چشم بندت را قشنگ میدی پایین، همین طور دست به دیوار قدم می زنی تا یک متر و نیم روی گلیم، بعداً دوباره بنشین.» پنج دقیقه مثلاً قدم زدیم. حالا، این همان روز اول بود.

۳- مهدی کیهان، عضو کمیته مرکزی و مسئول شاخه ی کارگری "حزب توده ایران". او در کشتار بزرگ سال ۱۳۶۷، به جوخه اعدام سپرده شد.

۴- رضا شلتوکی، عضو مشاور هیئت سیاسی حزب توده ایران. از اعضای سازمان نظامی "حزب" که در سال ۱۳۳۴ به زندان افتاد و تا انقلاب ۱۳۵۷ در حبس حکومت پهلوی بود. رضا شلتوکی در کشتار جمعی سال ۱۳۶۷ اعدام شد.

۵- فرزاد دادگر از منشعبین "سازمان چریک های فدایی خلق ایران" بود که پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ به "حزب توده" پیوست.

از فردا ماجرا شکل دیگری پیدا کرد. فردا صبح بود که اول اسم من را پرسیدند. متوجه شدم که از بغل دستی هایم هم همین طور اسمشان را می پرسیدند. در فاصله ی رفتن به دستشویی، در راهرویی که من را خوابانده بودند، از زیر چشم بند، کیومرث زرشناس^۶ و جعفر صدای وطن^۷ را تشخیص دادم. در این فاصله، آمدند و گفتند: «حوله احتیاج دارید؟ مسواک، می خواهید؟» فهمیدم که خُب، برنامه باید دراز مدّت باشد. گفتم: «آره می خواهم.» اما پول باید می دادیم. بعد از چند روز، ساعت ۸ صبح بود که اسم ها را پرسیدند و بعد آمدند من را صدا کردند و گفتند بیا. زیر بغلم را گرفتند و یکی از آن چشم بندهای ارتشی زدند؛ البته خیلی سفت نبسته بودند. توی این چشم بندها ابر است. می گذارند روی چشم و بندش را که برزنتی است، می کشیدند. چشم دائماً زیر فشار بود. خلاصه، من را از پله ها بردند پایین و بعد هم رفتیم به حیاط یک ساختمان دیگر. اصلاً نمی دیدم؛ ولی از فضا احساس می کردم که این طوری ست. از پله رفتیم پایین به جایی حیاط مانند. بعد بردند اتاق بازجویی و موضوع را شروع کردند: «خوب آقای روغنی می دانید که کجا هستید شما؟» گفتم: «نه خیر، نمی دانم.» گفت: «شما در مرکز سپاه هستید.» گفتم: «در مرکز سپاه که این همه آدم را نمی آوردند، چطوری است؟» گفت: «این جوری است دیگر. اینجا مرکز سپاه است و شما ها بازداشت هستید.» گفتم: «خُب، به چه اتهامی؟» گفت: «به جرم اقدام علیه جمهوری اسلامی.» گفتم: «کدام اقدام؟ چه اقدامی کردیم ما؟» گفت: «این ها بعداً معلوم می شود. فعلاً شما باید به سئوالات ما جواب بدهید.» خُب، آن موقع، می گفتند که باید در چهارچوب قانون اساسی صحبت کرد و دفاع کرد. من هم در همین مایه ها ایستاده بودم. گفتم: «خوب، سئوالاتان اشکالی ندارد، ولی این چشم بند برای چیست؟» گفت: «این چشم بند جزو مقررات ماست. ما سؤال می کنیم و شما جواب می دهید.» و سئوالات را شروع کرد روی کاغذ نوشتن. چشم بند را یک ذره بالاتر بردند که بتوانم روی برگ های بازجویی جواب بنویسم؛ سمت چپست و متولد چه سالی هستی و غیره. و بعد رفت در آن مایه هایی که در حزب چه مسئولیت هایی داشتید و این چیزها. من جواب دادم: «من به این سئوالات جواب نمی دهم.» درباره ی حزب نوشتم که: «حزب من قانونی است و شما می توانید مستقیماً به حزب مراجعه کنید و هر سئوالی که دارید، برسید. بقیه چیزها که مربوط به غیر حزب است را به هر حال می توانید مطرح کنید.» شروع کرد اول به نصیحت کردن که آقا دیگر حزبی وجود ندارد، همه اینجا هستند. گفتم: «خُب، اگر همه اینجا هستند، از مسئولینم پرسید که جواب بدهند.» گفت: «نه، اینجا هر کس باید خودش جواب بدهد و هر کس مسئول خودش است.» خلاصه، آن

۶- کیومرث زرشناس، عضو کمیته ی مرکزی "حزب توده ایران" و مسئول سازمان جوانان این حزب. او را چند ماه پیش از کشتار بزرگ سال ۱۳۶۷، به جرم فعالیت تشکیلاتی در زندان به جوخه ی اعدام سپردند.

۷- جعفر صدای وطن از کادرهای قدیمی "حزب توده".

روز ۲-۳ بار سؤال کردند و جواب های من در همین محدوده بود. از فردای آن روز شروع کردند به فشار زیاد کردن.

احمدی: سؤال و جواب در همین حد بود که اشاره کردید، چیزی دیگری به شما نگفتند؟ روغنی: نه، نصیحت کرد و مدام توضیح می داد و این قبیل چیزها. یک بار هم، همان طور که چشم بند داشتم، من را برد به راهرو، چشم بند را قدری زد بالا و گفت: «نگاه کن و بگو چه کسانی اینجا هستند؟» نگاه کردم و زارع را دیدم کنار یک سلول. درپچه ی سلول را باز کرد و گفت: «نگاه کن.» نگاه کردم و دیدم که کیانوری^۸ است. یک جایی هم برد که عمویی^۹ را دیدم.

احمدی: این ها چند نفرشان در یک سلول بودند در آن زمان؟

روغنی: با کس دیگری نبودند، تک تک بودند.

احمدی: سلول های تک نفری؟

روغنی: البته همه در سلول نبودند؛ فقط چند نفری را در سلول نگهداشته بودند. در هر صورت می خواستند که من یقین بکنم که شوخی ندارند. از فردای آن روز شروع کردند. چشم بند را فوق العاده سفت می بست پشت گردن. بند برزنتی آن به تخم چشم خیلی فشار می آورد. شب هم که می خوابیدم، چشم بند هم چنان روی چشم بود و نمی توانستم در بیاورمش. درون راهرو، پتورا هم باید می کشیدیم روی سرمان. یک پتوی نازک. بعد از مدّت زیادی که چشم بند به تخم چشم فشار می آورد، چشم خیلی درد می گرفت. بعد من را نشانند و گفت: «حالا حاضر هستی به سئوالات ما جواب بدهی یا خیر؟» گفتم: «جواب هایم را دیروز دادم.» تا این را گفتم، چنان زد توی گوشم که هزاران ستاره ریختند به پایین. بعد شروع کرد به زدن.

احمدی: دیروز و امروز صدا، صدای واحدی است؟ یعنی یک نفر است که بازجویی می کند؟ روغنی: در حقیقت دو نفر بودند، و من احساس می کردم همان دو نفری هستند که مرا دستگیر کردند. ابتدای امر، همین طوری زد توی گوشم؛ از این طرف و آن طرف. دست هایم را که می بردم بالا، با مشت می زد توی دلم که دست هایم را نبرم بالا و شانه هایم را جمع نکنم. خیلی زد. بعد گفت: «خلاصه، شوخی نداریم با هم، پاشو برو. بعد دوباره می خوامت، فکرهایت را بکن. که حاضر هستی جواب بدهی یا خیر؟» گفتم: «باشد.» رفتم در راهرو و بعد از ظهر آن روز یا فردایش، یادم نیست، دوباره آوردن من را و چشم بند را زد بالا تا یک حکم را نشان دهد که به

۸- نورالدین کیانوری، دبیر اول "حزب توده ایران"، از اسفند ۱۳۵۷ تا از هم پاشی آن "حزب".

۹- محمد علی عمویی، عضو هیئت سیاسی "حزب توده" و مسئول روابط بین المللی. در سال ۱۳۳۴ به جرم عضویت در سازمان نظامی "حزب" به زندان می افتد و تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷ در اسارت حکومت محمد رضا شاه پهلوی می ماند.

اصطلاح به خاطر عدم همکاری با مسئولان، ۱۵ ضربه شلاق. پیش خودم گفتم ۱۵ تا که مسئله ای نیست. من را آورد به پایین و رفتم یک جایی که تنگ بود. راهرویی که آدم به سختی از آن رد می شد. پایم خورد به یک پله و دوباره خورد به پله ای دیگر. نگو که این یکی از همان اتاق های شکنجه ی کمیته مشترک است. در این زمان، من در بند چهار در راهرو بودم. خلاصه، من را دمر خواباندند و به تخت بستند.

احمدی: لباس را درآوردند؟

روغنی: خیر، لباس تنم بود ولی میچ دست هایم را از جلو بستند و میچ پاها را هم از پشت به لبه ی میله ی تخت. و بعد جوراب ها را درآوردند و پاها را لخت کردند. یک جعبه بود که در آن تکه تکه کابل های مختلف بود. چون من تخصص حرفه ای ام برق است، همه آنها را می شناختم و می دانستم مثلاً نمره ی چند است. این کابل، ۴ در ۴ است. بعد دقت کردم و دیدم که کابل ها توپُر هستند؛ یعنی کابل فقط پوست نیست مثل شلنگ، کابل است. شروع کردند به زدن. اولی را که زد، تا مغز سرم تیر کشید. به هر حال، آن ۱۵ تا را زد و من توانستم آن ۱۵ تا را طاقت بیاورم و جیغ نزدم. بعد آوردنم پایین و گفت: «خُب، این جیره ی امروزت است. باز فکرهايت را بکن. فردا اگر حاضر بودی جواب بدهی که هیچ، وگرنه تصمیم دیگری می گیریم.»

فردا آمد. باز به همان ترتیب به سئوال هایش مقداری جواب دادم، گفت: «مثل این که فایده نداره. باید طور دیگری باهات برخورد کرد.» من را برد درون یک سوراخی -همان جایی که شکنجه می کردند- من را بست و این دفعه آن قدر زد تا این که من گفتم: غلط کردم. فکر کنم چیزی حدود صد و خورده ای زد. دیگر پاهایم زخم شده بودند. بعد آورد پایین و گفت: «حالا حاضر هستی بنویسی؟» گفتم: «آری می نویسم.» خلاصه، نوشتم که مشخصاتم این است و از شعبه کارگری حزب آمده ام. نوشته را دادم به او. گفت: «خیلی خُب، پاشو برو سلول خودت.» دوباره، ماجرای دیروز تکرار شد. وقتی داشتم می رفتم، گفت: «بین این شرو و ورهایی که گفتمی، همه را ما می دانیم. بگذار به تو بگم. یک مقدار وسیع ترش را بگم. تو این طوری هستی، آن طوری.» در محدوده ی شعبه کارگری و کمیته تهران را خودشان گفتند. گفتم: «خُب، شما همه چیز را که می دانید، پس دیگر چه چیزی می خواهید که برایتان بگویم؟» گفت: «باید خودت بگویی و باید با خط خودت بنویسی.» گفتم: «باشد.» سعی کردم به خیال خودم مقداری وقت تلف کنم. از بچه ها شنیده بودم که آدم باید طرفش را بشناسد و ببیند که او چقدر اطلاعات دارد و در همان محدوده حرف بزند. بالاخره نمی شود اطلاعات نداد. بعد دیدم که نه، اصلاً فایده ندارد. دارند همین طوری جلو می روند. بعد از یک هفته، تقریباً شلاق دیگر جیره ای شد. روزی ۲ بار و گاهی ۳ بار می بُردند و می زدند. بعد گفت که: «همه مسئولین تان حاضر شده اند که مصاحبه کنند و تو حاضر نیستی به من اطلاعات بدهی.» وقتی شروع کرد درباره ی نظامیان

سؤال کردن فشار را خیلی زیاد کردند. دیگر صحبت ۷۰-۸۰ کابل نبود؛ می زد و خونین و مالین می کرد و می آورد مرا پایین و یک مقداری پانسمان می کرد و دوباره همین طوری می زد. درست ۱۰ روز بعد از دستگیری بود.

احمدی: یعنی الان می شود دقیقاً ۲۷ بهمن ۱۳۶۱.

روغنی: بله. بعد از ۲۷ بهمن قبول کردم که مصاحبه کنم. گفتم باشد، من حاضر هستم که مصاحبه کنم. دیگر طاقت نداشتم. واقعاً هیچ نیرویی برایم نمانده بود. بعد گفت: «خُب، پس حاضر هستی که ما فردا صبح مصاحبه را بکنیم؟» پیشِ خودم حساب کردم که اگر مصاحبه بکنم، آن وقت این ها به احتمال زیاد به من به دروغ می گویند که کیهان و مسئولین من - یعنی عمویی و کیانوری - حاضر شده اند مصاحبه بکنند. خلاصه این که امثال من را اول می زنند و احتمالاً آن ها را هنوز زنده اند. بعد با خودم فکر کردم که به این سادگی ها هم نیست که افراد حزب را شکنجه کنند. دنیایی هست، بالاخره شوروی ای هست آن طرف و این نوع حرف ها. این وسط من را دارند قربانی می کنند. بعد از این هم، حتماً من را می کشند که این معلوم نشود و هیچ جا صدایش در نیاید. خُب، این وسط چه برایم مانده، فقط آبروریزی اش مانده و کتک هایش. بعد هم باید تَوَّاب بشوم. با خودم فکر کردم، که این ها من را می کشند و واقعاً هم دیگر طاقت نداشتم. بعد هم شروع کردند دستبند زدن، دستبند چپانی. دو سه نفر می آمدند و نگهبان ها هم کمک می کردند. دست ها را با فشار می آوردند به هم می رساندند و می بستند. درد وحشتناکی می کشیدم که هر لحظه بیشتر می شد. البته زود من را باز می کردند؛ ولی بچه های دیگر را - مثلاً کیهان را - ساعت ها دستبند زدند.

احمدی: می انداختند روی میز؟

روغنی: بله، هر کدامشان هم که رد می شد یک لگد می زد توی سینه اش. قفسه ی سینه، وقتی که دستبند به توزه باشند، خیلی وحشتناک درد می گیره. به اینجا رسیدم که باید خودم را بکُشم. عصری که بردندم دستشویی، توی توالت این ور و آن ور را می گشتم که شیشه ای پیدا کنم که شب زیر پتو، رگم را بزنم. و زندگی ام را تمام کنم که پیدا نکردم. قوطی های مسواک را که نگهبان برای ما خریده بود، قوطی پلاستیکی بود، آن را شکستم و لبه ی تیزی از آن درست کردم و آوردم زیر پتو. هر چه کشیدم دیدم نمی بُرد. درد خیلی زیادی هم داشت. خلاصه، دیدم آن هم عملی نیست. بعد به فکر رسید که یک جوری خودم را حلق آویز کنم. دیدم که می شود آدم یک طوری خودش را بکشد بالای پنجره ی توالت و اگر چیزی باشد که ببندد به دسته ی پنجره و دور کردن، می شود این کار را کرد. فکر کردم که با پیژامه ام این کار را بکنم. ساعت ۱۱ شب، موقعی که دیگر همه دستشویی هایشان را رفته بودند و خوابیده بودند، من دوباره اجازه گرفتم و گفتم: «دستشویی اضطراری دارم.» خلوت هم بود و می دانستم که کسی توالت نمی آید که حالا

متوجه بشود. ممکن هم بود که آن موقع نگهبان زیاد دقت نکند. خلاصه رفتم توی توالت و سریع پیژامه ام را برداشتم و تابیدم به همدیگر - مثل طناب - و از وسط هم گره ای زدم که خشتک اش پاره نشود. بعد یک طرفش را بستم به دستگیره و خودم را کشیدم بالا. آن موقع ها زیاد بارفیکس می رفتم. آن را یک دستی گره زدم و بعد به گردنم بستم و آرام خودم را آویزان کردم. منتها دستم به آن بود. فکر کردم که اگر همین طوری بخواهم خود را آویزان کنم - چون اکسیژن در ریه هایم هست - طاقت نمی آورم و پشیمان می شوم. فکر کردم که باید نفسم را حبس بکنم تا لحظه ای که دیگر هیچ راهی نداشته باشم؛ آن موقع خودم را ول کنم. این کار را کردم. آن قدر نفسم را حبس کردم تا آن جا که دیگر طاقت نداشتم. می خواستم نفس بکشم که یک دفعه خودم را ول کردم. دیگر چیزی نفهمیدم. تا بعد که احساس کردم انگار یک جایی بسته شده ام و عطش فوق العاده زیادی دارم. به صورت تار و غبار آلود اشباحی را می دیدم، مثل این که آدم ها می آیند و می روند. صداها را خوب نمی شنیدم. همه چیزی را تار می دیدم. داد می زدم: «آب! آب!» می دیدم که می آیند و می روند و نگهبان ها هر کدام که رد می شدند یک فحشی به من می دادند. این را احساس می کردم. صداها را می شنیدم، منتها نمی دانستم کجا هستم و چه به سرم آمده! مرتب از خودم می پرسیدم کجا هستم و چی شده؟!

احمدی: خود کشی را یادت نمی آمد؟

روغنی: اصلاً یادم نمی آمد کجا هستم. مطلقاً. فقط عطش فوق العاده ای داشتم. مدام داد می زدم، آب! آب! می دیدم که مدام می آیند و می روند و آمپول می زنند به دستم. بی هوش می شدم. دیگر هیچ چیز نمی فهمیدم. دوباره احساس می کردم که چیزهای تاری می بینم. عطش بی نهایتی به من دست داده بود و هر کسی را که در عمرم دیده بودم، صدا می کردم که یک ذره به من آب بدهد. از زن و بچه ام گرفته و خانواده ام تا تمام رفقای حزبی. یادم می آید که آصف^{۱۰} را صدا زدم: «آصف یک لیوان آب به من بده، من نمی توانم بلند بشوم.» درد وحشتناکی در کتف هایم احساس می کردم. سعی می کردم دستم را کمی بیاورم بالا. می دیدم نمی توانم. ولی این ها مدام آمپول می زدند به رگ های دست هایم، یعنی دو سه بار متوجه شدم که آمپول می زدند. از خودم می پرسیدم که کجا هستم، کجا نیستم. دوباره بی هوش می شدم و احساس می کردم که خوابم می آید. ولی تا به هوش می آمدم، هر کسی را که می شناختم صدا می کردم. می دیدم یک نفر می نشیند کنار گوش من و یک چیزهایی می گوید: «با کی بودی؟ چه کسی بود؟ اسم هایشان چیست؟» به خودم می گفتم خدایا این کیست که از من سؤال می کند؟ چه می خواهد؟ نتوانستم بفهمم. یواش یواش انگار رفت و آمد کمتر شد و روشن تر می دیدم. تا این که یکی از این

۱۰ - آصف رزم دیده، عضو کمیته ی مرکزی حزب توده ایران، از زندانیان سیاسی دوره ی شاه که در کشتار بزرگ تابستان ۱۳۶۷ اعدام می شود.

پاس بخش‌ها^{۱۱} را دیدم که رو به روی من نشسته پشت میز. فکر کردم که این آقا را می‌شناسم، بعد دیدم که می‌خندد. گفت: «سید! حالت خوب است؟» اصلاً یک حالتی داشتم مثل مست‌ها. جواری لکنت زبان داشتم و کنترل نداشتم روی زبان و حرف زدنم. گفتم: «خفه شو.» همین‌طور با یک نفرتی گفتم خفه شو که انگار اصلاً نمی‌دانستم کجا هستم. گفت: «خوب، حالا بعد نشانت می‌دهم.» بعد، یواش یواش حالت تاری بر طرف شد. دیدم در بهداری هستم. بعد یک مقدار به اطراف دقت کردم و متوجه شدم که دست‌ها و پاهایم بسته است. داد زدم که چرا دست‌های من را بسته اید؟ بیایید آن را باز کنید، یک مقدار آب به من بدهید. در این فاصله، دیدم که بازجو آمد. او را شناختم. همانی بود که آمده بود خانه مان و مرا آورده بود به زندان.

احمدی: الان در بیمارستان هستی و چشم‌بند نداری؟
روغنی: بله، در بیمارستان هستم. آمد بالای سرم و گفت: «سید! حالت خوب است؟» او را که دیدم و شناختم، همه چیز یادم آمد.

احمدی: این صدا، همان صدایی بود که تو را شکنجه می‌کرد؟
روغنی: شکنجه می‌کرد و آمده بود خانه مان و من را آورده بود به زندان. بعد دیدم که شروع کرد خودش دست‌های من را باز کردن. و آن وقت، من هر کاری می‌کردم که این دست‌ها را بیاورم بالا، نمی‌توانستم. اصلاً یک ذره نیرو در من دیگر نمانده بود. آن وقت از پنجره دیدم که روز است و هوا روشن است. خوب فکر کردم. یادم آمد که چه کار کرده‌ام دیشب.

احمدی: یعنی جریان خودکشی یادت آمد؟ پیژامه و آویزان شدن، همه یادت آمد؟
روغنی: بله. بازجو گفت: «چه کار کردی؟ چرا این کار را کردی؟» گفتم: «نمی‌دانم دیگر. از بس اذیتم کردید.» گفت: «حالا همه چیز معلوم می‌شود.» بعد گفتم: «این دست‌های من را نمی‌شود بیاورید پایین؟ دیگر نمی‌توانم.» دست‌هایم را گرفت و بلند کرد. از درد داد زدم. کتف‌هایم خشک شده بود از بس که همین‌طور مانده بود. البته پاس بخش به من توضیح داد که: «وقتی که به هوش می‌آمدی، همه را می‌انداختی این طرف و آن طرف. دیدیم چاره‌ای نیست. مجبور شدیم فشار بیاوریم و به تخت ببندیمت و دست‌هایت را محکم ببندیم؛ چون این‌ها می‌خواستند آمپول بزنند.» پرسیدم: «این آمپول چه بود، چرا به من آمپول می‌زدید؟» گفت: «چه می‌دانم، دکتر تشخیص داده دیگر.» بعد گفتم: «من چند ساعت هست که اینجا هستم؟» گفت: «از دیشب تا الان.» حساب کردم که ۱۴ و ۱۵ ساعت می‌شود. چرا بی‌هوشی این قدر طولانی شده. آدم یا در اثر خفگی می‌میرد، یا بعد از چند دقیقه به هوش می‌آید. این قدر طولانی چرا؟ بعد از دکتر شاهچی که آنجا کار می‌کرد و از خان‌های بلوچستان بود پرسیدم...

احمدی: این دکتر رسمی و دولتی بود؟

روغنی: زندانی بود.

احمدی: یعنی از او در کار پزشکی استفاده می کردند؟

روغنی: بله. گفت: «به تو مورفین می زدند.» گفتم: «مورفین برای چه؟ من که به هر حال به هوش می آمدم و از دو حال هم که خارج نبود. دیگر مورفین چرا؟» گفت: «باید می زدم.»

احمدی: یعنی نخواست جواب بدهد؟

روغنی: خیر. چون اصلاً ضرورتی نبود. چون با هر پزشکی که بعداً صحبت کردم، می گفت اصلاً ضرورتی نداشته به تو مورفین بزنند. به هر حال، زیر بغل من را گرفتند؛ من را نشانند و یک لیوان آب به دستم دادند. خواستم آب را بخورم، دیدم که نمی شود. گلویم کار نمی کرد. همه اش ریخت روی لباسم. چرا این طوری شده ام؟ بعد دکترم آمد و لیوان آب را از دستم گرفت.

احمدی: همین دکتر شاهچی؟

روغنی: بله، به آن بازجو گفت: «برادر ببریدش دستشویی و آب نمک بدهید که قرقره کند تا خون های گلویش بیرون بیاید. خون لخته شده و رفته در گلویش و باید بیاید بیرون.» من را بردند دستشویی. منتها زیر بغلم را گرفته بودند و می کشیدند. واقعاً نمی توانستم، نیرو نداشتم که حرکت بکنم یعنی تمام نیرویم تمام شده بود. ظاهراً در اثر تقلای زیاد و وحشتناکی که کرده بودم و آن آمپول هایی که زده بودند. بدنم عکس العمل نشان نمی داد. چه بود، نمی دانم. وقتی آمدم در بند، متوجه شدم که ناهار داده اند و نگهبان ها غذای ظهرشان را دارند می خورند. یعنی من مثلاً ساعت یازده شب خودم را حلق آویز کرده بودم و ظهر به هوش آمده بودم. ناهار تمام شده بود. اما آن پاس بخش گفته بود برای من ناهار نگه دارند. غذا لوبیا بود. لوبیا چیتی. بعد من را بردند دستشویی و آب نمک قرقره کردم و لخته لخته خون می آمد از گلو و دهانم. خواستم آب بخورم. متوجه شدم که لبم آمده تا زیر چانه ام. پهن و بزرگ شده بود. بخاطر خون مردگی هائی که در آن جمع شده بود. بعد از حلق آویزی، آدم این طوری می شود. کسی را که دار می زنند و مردم فکر می کنند زبانش آمده بیرون، این زبان نیست، لب پایینی است که باد می کند و خون جمع می شود و می آید پایین. در هر صورت، هر کاری می کردم که آب قورت بدهم، خرخره ام کار نمی کرد. بخاطر آن حلق آویز شدن، خشک شده بود. به هر بدبختی یک کمی آب خوردم و بعد آمدم کم کم لوبیا ها را دانه دانه می خوردم و سیگاری کشیدم و دیگر خوابم برد. حالا آرام شده بودم و خوابم برد. دوباره بیدار شدم و درد داشتم در کتف ها و گلویم.

احمدی: پایت هم هنوز زخم است؟

روغنی: بله زخمی بود و آن را بسته بودند. به دکتر گفتم یک قرص مسکن به من بدهد تا بتوانم بخوابم. فکر می کردم که دیگر با من کاری ندارند. خیالم راحت شده بود. بعد متوجه شدم که

دندان های جلویی ام نیست. خورده شده و کرسی ها یکی دو تا شکسته. گفتم: «چرا دندان هایم این طوری است.» دکتر شاهچی یک دستمال کاغذی و چند دندان آورد و گفت: «بیا، دندان هایت را بگیر.» گفتم: «دکتر! دندان هایم چرا شکسته؟» گفت: «دهانت کلید شده بود. مجبور بودم میله را فشار بدهم که دهانت را باز کنیم؛ چون اگر باز نمی کردیم، می مردی. باید دهانت را باز می کردیم و زبانت را می کشیدیم بیرون تا تنفس بکنی و اکسیژن بگیری.» به هر صورت، خیالم راحت شده بود که دیگر این ها به من فشار نمی آورند. خوابیدم و فردا، شش و نیم هفت صبح بود که صبحانه آوردند. با سختی یک ذره چای و نانی خوردم و یک سیگار کشیدم.

احمدی: الان در سلول هستی؟

روغنی: نه، هنوز در راهرو هستم.

احمدی: شما را هنوز به سلول نبرده اند؟

روغنی: خیر. نبرده اند. ساعت ۸ بازجو آمد. یادم هست که روز جمعه بود. روزهای جمعه، معمولاً بازجویی نبود. می رفتند نماز جمعه، به اصطلاح استراحت می کردند. بعد ساعت ۸ بود که آمد گفت: «بلند شو بیا، استاد!»

احمدی: همان صدای قبلی؟

روغنی: بله، دو تا بودند. یکی چاق بود و دیگری قد بلند. آن که از بهداری من را آورد، قد بلند بود و امروزیه، کوتاه بود، گفت: «بلند شو، بایست!» بلند شدم و دمپایی را پایم کردم. زیر کتف من را گرفت و لنگان لنگان رفتیم پایین. دیدم یک راست من را برد به آن اتاق شکنجه. گفتم: «برادر! چرا این جا آوردی من را؟» گفت: «یک کار کوچک دارم.» بعد، آن ها رفتند، بدون سؤال و جواب. من را دمرو بست به تخت.

احمدی: به همان تخت شلاق. مثل دفعه قبل؟

روغنی: منتها نحوه ی بستنش سابقه نداشت. هنوز جای سیم های برقی که به پایم بستند، روی مچ پاهایم - به صورت یک خط - هست. بعدها، این ها گود افتاد و در گوشت فرو رفت و رسید به استخوان. جایش هنوز مانده.

احمدی: یعنی چطور؟ از جلو دستت را روی تخت می بستند و می کشیدند؛ و از پشت پاها را می کشیدند؟

روغنی: شکل بستن غیر عادی بود. این دفعه، خیلی محکم بسته بودند. من احساس کردم که می خواهند خیلی من را بزنند. گفت: «حاج آقا شما شروع کنید.» قبلاً از این حرف ها اصلاً نمی زدند. به هم تعارف کردند. بفرمایید، نه شما بزنید. قد بلند شروع کرد. بد جوری می زد. خیلی هم قوی بود. وقتی کابل را می برد بالا، واقعاً از آسمان می آورد پایین. به هر حال شروع

کردند انگار که مثلاً می خواهند سر مرغ ببرند، دوتایی بسم الله الرحمن الرحيم و قل هواله و احد خواندن.

احمدی: وقتی که می خواهند با کابل بزنند، بسم الله الرحمن الرحيم می گویند؟
روغنی: نه، همیشه نبود؛ ولی آن روز بود. و شروع کرد قل هوا... و این چیزها خواندن و بعد آن کوتوله ی چاق نشست پشت من. نشست روی شانه ام و جوراب ها را فرو کرد در دهانم و پتو را گرفت و گفت: «حاج آقا شروع کن.»

احمدی: پتو را گرفت؟ یعنی پتو روی سرت بود؟

روغنی: نه، طوری فشار می آورد که جوراب را نیازندازم بیرون و داد نزنم. البته در آن اتاق، خواه نا خواه صدا بیرون نمی رفت. برای این بود که حالت خفگی به شخص دست بدهد و عذاب بیشتری بکشد. زد، زد، زد. اصلاً زدن هایش بی سابقه بود. با این کابل ها که می زد، من احساس کردم که می خواهند من را زیر شکنجه بکشند. گاه گاهی رها می کرد. و من هزار بار گفتم: «بابا غلط کردم، گه خوردم. تو را به امام حسین، تو را به فلان، تو را به پیغمبرتان نزنید.» می گفت: «فلان فلان شده ی کمونیست، کثافت، دهان کثیف را ببند و اسم امامان را نیاور. حاضر هستی بگی یا خیر؟ ده تا سرهنگ کی بودند؟ پدر سوخته ی فلان فلان شده، نگفتی رابط با سفارت چه کسی بود؟» می گفتم: «ای بابا، سفارت چیست؟ سرهنگ کیست؟ من چه می دانم؟» دوباره می زدند. خلاصه نمی دانم چقدر طول کشید. بارها از هوش رفتم، بارها نفسم را حبس کردم که وقتی این ها می زنند، سکته کنم. یک چیزی بشود، بمیرم و راحت بشوم. ولی نمی شد، باز نفس را ول می کردم. یک سرهنگی با من ارتباط داشت. فقط با هم صحبت می کردیم و بحث می کردیم؛ در رابطه با سیاست حزب. از این جریان فقط دو نفر اطلاع داشتند؛ یکی عباس حجری^{۱۲} و یکی کیانوری. حجری که غیر منطقی است گفته باشد، از کیا هم بر نمی آید. خیلی مقاومت کردم که نگویم این را. اما بالاخره گفتم: «خیلی خُب، برایتان می گویم. یک سرهنگی با من رابطه داشت.» اینها می دانستند که من ده تا سرهنگ نمی شناسم. داشتند دروغ می گفتند و فریب می دادند. اذان ظهر بود. یکی به دیگری گفت: «حاج آقا، این فلان فلان شده می خواهد طول بدهد که الان اذان را گفتند. ما برویم نماز و یک استراحتی بکنیم. ولی به تو مهلت نمی دهیم که استراحت بکنی. می زنیمت. فلان فلان شده.» گفتم: «یک سرهنگ بود که ارتباط داشتم با او و این را می گویم برایتان.» بعد، آن یکی گفت: «خُب، حاج آقا بگذار ببینیم چه است، اگر دروغ گفت، دوباره کتکش می زنیم.» من را باز کردند. احساس کردم که آبتنی کرده ام. زمستان بود؛ ولی

۱۲- عباس حجری، عضو هیئت سیاسی ی حزب توده ایران و مسئول تشکیلات تهران "حزب" و از اعضای سازمان نظامی "حزب" که از ۱۳۳۴ تا ۱۳۵۷ زندانی سیاسی بود. او در کشتار بزرگ سال ۱۳۶۷، جان خود را بر سر آرمان اش می گذارد.

تمام لباس هایم از عرق خیس خیس بود. واقعاً اگر می چلانیدش، آب از آن می چکید. بعد که من را باز کردند، شروع کردم به لرزیدن. یک لرز وحشتناک. همین طور می لرزیدم. این بازجو به آن یکی گفت: «حاج آقا این طوری نمی تونه.» دو سه پتو انداختند روی من، روی سر و کلاه ام که گرم بشود. لرز عجیبی من را گرفته بود. بعد که یک مقدار آرام شدم، گفت: «جریان چه بوده؟» گفتم: «یک سرهنگی دو سه بار با من ارتباط گرفته. نه این که بخواهد عضو حزب بشود. به خاطر این که بداند سیاست های حزب چیست. و من برایش توضیح می دادم. بعد به او گفتم می خواهی با کیانوری تماس بگیری و با خودش صحبت بکنی؟ گفت، خیر، علاقه ای ندارم و همین طور می خواستم با یکی از مسئولین حزبی صحبت بکنم که چرا حزب توده دارد از جمهوری اسلامی دفاع می کند؟ این برایش سؤال بود.»

خلاصه، من را آوردند به اتاق بازجویی. بعد، از پله ها که می خواستیم برویم بالا، دید که اصلاً نمی توانم پایم را بردارم و پائین بگذارم. در همان هشتی، من را نشاندهند. ظهر شده بود. غذا آوردند به من دادند، خوردم. یک چای ریختند در لیوان و دادند و من خوردم و یک ذره ای جان گرفتم و یادم هست که گفت: «چای را شیرین کنید برایش، قند بریزید.» بعد رفتیم آنجا. شروع کردم به نوشتن. گویا این ها جریان را می دانستند. حدس من این است که کیانوری این چیزها را به پرتوی^{۱۳} [مهدی] گفته بود. چون پرتوی می دانست. من نمی دانستم که پرتوی این را می داند. تصوّر این نبود. ولی به احتمال زیاد، این اطلاعات را او مطرح کرده بود.

احمدی: البته در جریان به اصطلاح دادگاه انقلاب ارتش و محاکمه ی افسران سازمان نظامی حزب توده، به عنوان مثال در جریان محاکمه ی ناخدا افضلی که پرتوی حضور داشت، معلوم شد که پرتوی با ری شهری، حاکم شرع آن دادگاه، هم سوئی و همکاری نشان می داده است. این که پرتوی کسانی را لو داده و اطلاعات مهمی در اختیار حکومت گذاشته مسلّم است. اما اگر اجازه بدهید می خواستم درباره ی آن سرهنگی که می گفتید مکث کنیم. آن سرهنگ که عضو "حزب" نبود. او که در رابطه ی تشکیلاتی نبود!

روغنی: معلوم شده که همین را هم پرتوی مطرح کرده دیگر. در هر صورت این ها می خواستند من را خورد بکنند و داغان بکنند تا بگویم.

احمدی: فراموش نشود که پرتوی در این مقطع هنوز بازداشت نشده بود.

روغنی: پرتوی بازداشت نشده بود؟ راست می گوید. احتمالاً کیانوری گفته بوده.

احمدی: چون پرتوی در یورش دوم به حزب، در ۷ اردیبهشت ۱۳۶۲ دستگیر شد. پرتوی در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ که تو و کیانوری و چند نفر دیگر بازداشت شدید، هنوز دستگیر نشده بود.

۱۳- مهدی پرتوی، عضو هیئت سیاسی حزب توده ایران و مسئول شاخه ی نظامی. در سال ۱۳۶۸، پس از ۸ سال از زندان آزاد می شود.

روغنی: بله، درست است. من اشتباه کردم. فکر کردم که شاید او لو داده، به هر حال کیانوری یا هر کسی که گفته، آخر دو نفر بیشتر نمی دانستند، حجری بود و کیانوری. حتماً کیانوری گفته بود. به هر صورت خیلی هم با قاطعیت و مطمئن بودند که اینطور هست. آری دیگر، آخر سر هر چه بود و نبود، گفته می شد.

احمدی: بعد هم این شکنجه ادامه پیدا کرد؟ وقتی تو این مسئله را گفتی، خیال شان راحت شد؟ روغنی: این فشار اصلی به من بود که بعد، ول کردند.

احمدی: حساسیت را به سازمان نظامی نشان می دادند؟

روغنی: بله، روی سازمان نظامی و ارتباط با سفارت و این چیزها. بعد، فهمیدم که این ها به کسانی که در رابطه با کیانوری بودند، بیشتر حساس هستند. شیوه ی بازجویی هم این طور بود که از من یک چیزی در می آوردند و می زدند به سر آن دیگری، و از آن دیگری در می آوردند و می زدند به سر من... بعد هم نمی گفتند که ما چه می دانیم و چه نمی دانیم. آدم نمی دانست و از قبل هم که همدیگر را نمی دیدیم که قرار بگذاریم و بگوییم این را تو بگو و آن را تو نگو. هر کسی فکر می کرد که اگر الآن من نگویم آن دیگری می گوید. آن وقت من باید کتک بخورم. ولی باز من یک چیزهایی را هنوز نگفته بودم. از جمله ارتباط با سازمان اکثریت را. فکر می کردم این بود که لااقل این یکی بماند، حالا.

احمدی: بخش شعبه ی مرکزی کارگری حزب، با بخش کارگری سازمان اکثریت، مشترکاً کار می کردند؟

روغنی: آخر سر این طور شده بود. ولی من این را نگفته بودم که مشترکاً کار می کنیم. فکر می کردم که این را نگویم بهتر است. البته این را هم بعداً در آوردند. ولی من نمی دانم چه کسی این اطلاعات را به آنها داده بود.

احمدی: یعنی برای این ها روشن شده بود؟

روغنی: بله، منتها نه آن موقع. شاید یک مقدار دیرتر. چون بعد از مدتی آمدند دوباره من را بردند و گفت: «تو باز یک چیزهایی را نگفته ای و نمی خواهی بگویی.» من گفتم: «بابا چیزی نیست، همه را گفته ام و چیزی نمانده.» و این حرف ها. بعد دوباره بردند من را در همان اتاق شکنجه. حالا حدود ده پانزده روز می گذرد.

احمدی: ده پانزده روز بعد از آخرین شکنجه، یعنی الآن تقریباً می شود ۱۰-۵ اسفند ۱۳۶۱. تاریخ ها را به این دلیل تأکید می کنم تا روشن شود که در یورش دوم به حزب، چه اطلاعاتی را قبلاً، یعنی در فاصله ی یورش اول [۱۷ بهمن ۱۳۶۱] تا یورش دوم [۷ اردیبهشت ۱۳۶۲]، رژیم جمهوری اسلامی به دست آورده بود.

روغنی: در ذکر تاریخ ها، من البته حدودش را می گویم. یادم نیست دیگر. به هر صورت مدتی

بعد از این جریان بود که من را بردند و دوباره زدند. من را خواباند روی تخت و چیزی فرمالیته روی پایم بستند و هفت هشت ده تا زد کف پایم و گفت: «خوب ببین، باز هم هست. فکر نکن که تمام شده. در جمهوری اسلامی بازجویی تمام نمی شود، محدودیتی نیست برای زدن. باید بگویی.» گفتم: «آخر چه چیزی را؟» گفت: «فلان فلان شده رابط با [سازمان] اکثریت چه کسی بوده؟ تو شعبه ی کارگری بودی.» فهمیدم که این را هم فهمیده اند. چه کسی ممکن بود گفته باشد. یا مهدی کیهان یا آصف. به هر حال، گفتم که والله من نبودم. کیهان بوده. دروغ گفتم. گفت: «پدر سوخته، تو رابط بودی. کیهان مسئولش بوده.» گفتم: «خودتان دقیق تراز من می دانید. خب، بله این طوری بوده.» گفت: «بردار بنویس.» و من نوشتم و اقرار کردم. ولی آن طور نبود. این را هم بگویم که من را بردند انفرادی. بعد، یک نفر از این بچه های کومه له را هم که تواب شده بود، انداختند پیش من. او مسئول نظامی سازمان کومه له بود در تهران. گاهی وقت ها شب ها بیدار می شدم و می دیدم که این بابا بیدار نشسته. مثلاً مواظب من باشه و ببینه که در خواب چه صحبت می کنم؛ یا باید مواظب باشد که دوباره خودکشی نکنم. به هر حال، نگهبان ها، همه به همدیگر من را نشان می دادند. وقتی به همدیگر می رسیدند، می گفتند که این خطرناکه ها! مواظبش باش. ولی در عین حال، احترامشان به من بیشتر شده بود؛ یعنی بعد از ماجرای خودکشی این را احساس می کردم، یک جوهرهایی احترام بیشتری می گذاشتند.

احمدی: در این زمان در سلول انفرادی هستی؟

روغنی: حالا دیگر رفته ام در سلول انفرادی. من درست تا مرز ۲ سال، در انفرادی بودم. یعنی در اتاق جمعی نبودم.

احمدی: در این دو سال شکنجه ادامه داشت؟

روغنی: نه، شکنجه ای دیگر نبود؛ ولی بازجویی بود. گاه گاهی می بردند و سؤال می کردند. ■



مهری پڙمان